

سنگ را بستند

و سگ های کودتا را انداختند به جان زندانیان

سروان غلامعباس فروتن

ساعت یک بعد از ظهر بود. صدای نازک و لرزانی که با عصبانیت و التماس توام بود از پنجره شنیده شد. "آخه بی انصافا حالا که ملاقات نمی دین اقلا وسائلو برایش ببرین و اگر هم مرده بگید. منو اینقدر سرگردون نکنید."

مهندس محمد صدای همسرش را شناخت و پس از تشنج مختصری ضعف کرد. محسن از پنجره سرک کشید. زن بسیار جوان و زیبایی که موهای صاف و بلندی روی شانه ها و پشتش ریخته بود و برق آفتاب به صورت خطوط موجی در آنها می درخشید، با چهره و اندامی به ظرافت و شکنندگی عروسک چینی که پیراهن آبی آسمانی به تنش کرده باشند همچون فرشته ای معصوم و ناتوان جلو در بیمارستان ایستاده و سعی می کرد خود را به زیر دیواری که تازه داشت سایه می افکند بکشانند. سید را زمین گذاشت. دستش می لرزید. قطره اشکی روی گونه اش خشک شده بود، ولی هنوز چشمانش برق مایع شورمرزه بیرنگی را در خود منعکس می کرد و چون نرگسی در الماس مذاب غوطه می خورد. صورتش گرفته و ارغوانی شده بود و عرق از آن فرو می ریخت. لبهایش خشک و چروکیده شده بود، خستگی و عصبانیت از چهره اش می تراوید.

نگهبان جلو در، که تحت تاثیر معصومیت زن جوان قرار گرفته بود از همان پائین داد زد: "سرکار استوار اجازه بدین وسائشو بگیرم بیارم بالا." استوار باغی همانطور که روی صندلی نشسته بود بی آنکه سرش را برگرداند گفت: "نه. نمیشی. گدگنی!"

زن درمانده، گریان گفت: "اقلا از حالش خبر بدین." باغی سرش را از پنجره بیرون برد، سیمای ابلهانه ای به خود گرفت و با ژست و افاده ای ناشایانه گفت: "هنوز نمردی! حالا خوشحال شدی! دیجر معطل نشو مسئولیت داری." محسن به استوار باغی گفت: "سرکار! این مریض داره می میره. اقلا بگذار زنشو ببینه یا وسائشو بگیرید بیارید. آخه خدا رو خوش نمیداد."

باغی چشمان دریده اش را به صورت محسن دوخت و با وقاحتی حیوانی گفت: "نترس، نمی میری، تو مگر کاسه داگتر از آش شدی؟ از دولت هم می خواهی مهربانتر باشی؟! " محسن حرف توی گلپوش گیر کرد و رنگش پرید. دندانهایش را به هم فشرد و با خشمی بی صدا در اطاق شروع به قدم زدن کرد. خانم مهندس که در تردید شکنجه آوری به سر می برد با معصومیتی حزن آلود به سرباز گفت: "می ترسم جنازه اش را هم ندن."

اشک از چشمان سرباز بیرون زد و خیلی آهسته به زن جوان گفت: "شما برین خیابون. من خبر براتون میارم و وسائلو رو هم طوری که استوار نفهمد بهش می رسونم." زن انگار تسکین پیدا کرد. دوباره اشکهایش را پاک کرد و دلشکسته و نیمه نومید به سوی خیابان به راه افتاد.

وقتی مهندس به هوش آمد محسن با تبسمی نیمه مرده که ناراحتی درونی خودش را نیز منعکس می کرد به او دلداری داد: "شما خودتون مریضید. اگر قرار باشه از این پیشامدهای جزئی ناراحت بشید بیماریتون بیشتر طول می کشد. می دونید که دستگاه هار شده و

مخصوصا با ما و خانواده های ما خیلی خشن و بی پروا هستند. باید کمی حوصله و تحمل داشت. مایوس نباشید. زمان به نفع ماست."

مهندس محمد گفت: "رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس. گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت."

و افزود: "دشمن پست همیشه می خواد اسیر زیر دست خودشو پست بکنه. ما باید یا جونمونو بدیم یا شخصیتمونو."

محسن گفت: "هیچ کدومشو نمی دیم. اجازه بدید یه آمپول کامفر بهتون بزنم که قلبتون آرومتر بشه."

محسن مردی بود سبزه رو، درشت استخوان، با چشمانی پر فروغ و نگاهی مهربان، چانه ای پهن و قدی متوسط که قوز مختصری در پشت داشت. او که تحت تاثیر فداکاری نگهبان قرار گرفته بود در غیاب باغی با لطفی دل انگیز از او تمجید کرد: "بازم شما جوونمردها! ما همه امیدمون به شماست. خدا حفظتون کنه که هم درد مردم را می فهمید و هم دلتون می خواد درمونش کنید."

مهندس محمد گفت: "سربازهای ما روحیه عجیبی دارن که مخلوطی از زندگانی بی آلاش ده نشینی و تبلیغاتیسست که در سربازخانه ها به خورد آنها می دهند. شخصی رو در نظر بگیرید که احساساتش از منبع انسانیت سرچشمه گرفته ولی رفتار خشن و غیرانسانی عده ای از فرماندهانش آن را کرخ و بی رمق کرده. او نه می خواد به کسی بدی کنه و نه جرات خوبی کردن رو داره. بین انجام این دو کار مرده. خوبی یا بدی؟ ندای از رمق رفته وجدان یا نهیب رعشه آور فرمانده؟ تا کدام یک قوی تر باشه. یک حادثه، یک منظره و یا یک حرف اونو تکون می ده و احساسات خاکستر گرفته اش رو شعله ور می کنه."

محسن تصدیق کرد: "همانطور که شیرعلی جونشو در راه انجام وظیفه انسانی اش به باد داد. تقریبا چهل روز قبل او پنهان از گروهبان ساقی از حال دکتر اختر به خانمش خبر داده بود. ساقی که از این "جسارت" و "تمرد" شیرعلی خشمگین شده بود گزارش یاغی گری او را به فرمانده اش داد. شیرعلی رو به قزل قلعه بردن، و دیگه هیچکس از او و سرنوشت بدفرجام او خبری به دست نیاورد. همقطارانش نقل کردن که: سه شب فریاد شیرعلی رو می شنیدند که جیغ می کشید و التماس می کرد. شب چهارم چیزی را که لای پتوی سربازی پیچیده شده بود از داخل سلول شیرعلی بیرون آوردن و روی برانکار گذاشتن و بردن. از آن بیعد کسی فریاد شیرعلی رو نشنید، چند روز قبل هم مادرش از ده برای دیدنش آمد بهش گفتن: شیرعلی "فرار کرده."

مهندس محمد که با بهت زدگی به حرف های محسن گوش می داد گفت: " دولت از اعمال ضد اخلاقی پشتیبانی می کنه و سعی داره که روح انسان دوستی رو در مردم بکشه. نتیجه این می شه که مردم نیکوکاری رو مخفیانه و با ترس و لرز انجام میدن. میدونین که سرلوحه قانون بشریت و اولین ماده آئین نامه انسانیت عشق و محبت و کمک به هموعه ولی سیاستمداران جاه طلبی که به بزدلی اخلاقی مبتلا هستند این قانون رو پاره کردن و دور ریختن.

محسن گفت: "ما از بس این کارهای غیرعادی رو دیدیم فکر می کنیم باید همینطور باشه و خلاف آن برایمان غیرطبیعی جلوه می کنه. از ابتدای پیدایش بشر همیشه سعی عده ای بر این بوده که آدمیت رو بکشن و جامعه انسان ها رو میدل به گله حیوانات بکنن اما انسانیت روز به روز ریشه دارتر، کامل تر و عمیق تر میشه!"

فیروز در تائید صحبت محسن گفت: " روزی که من را به بیمارستان آوردن پزشک نگهبان از بستری کردنم خود داری کرد ولی یک زن این مسئولیت رو قبول کرد. عمل این زن در شرایطی که "مردها" از زیر این کار شونه خالی می کردن خیلی نمود کرد."

محسن دست شکسته اش را به گردن می آویخت و به وضع سایر بیماران می رسید. در موقع ضرورت به آنها آمپول می زد و با مهربانی از آنان پرستاری می کرد. او در ظلمت موحشی که سایه سر نیزه حکومت نظامی گسترده بود چون ستاره خوب کردار و نیکو گفتاری درخشید و به جمع زندانیان بیمار جلا و روشنی خاصی می بخشید. به آنها دلداری و امید می داد، از دیوان خواجه شیراز که مورد علاقه اش بود برایشان فال می گرفت، سرگرمشان می کرد و از عالم تلخ واقعیت و درد و ناراحتی بیرونشان می آورد. او اغلب این غزل حافظ را زمزمه می کرد:

"مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید."

یکروز محسن برای بستن دستش کمک خواست. وقتی فیروز بازوی او را باند پیچی می کرد، محسن سفارش کرد: "سعی کن طوری ببندی که استخوان ها لغ نخورد:"
محسن با خودداری عجیبی دردش را از دیگران پنهان می کرد و معتقد بود اظهار این مطالب زندانیان و بیماران را ناراحت می کند و روحیه شان خراب می شود و با وجود اینکه درد می کشید و آثار آن در چهره اش ظاهر می شد سعی می کرد آرامش ظاهری خود را حفظ کند و وقتی که درد برایش غیر قابل تحمل می گشت به بهانه اینکه خوابش می آید زیر پتو می رفت و به خود می پیچید و گاهی ناله ضعیف و خفه ای توجه سایر بیماران را به خود جلب می کرد. انگار آن روز کاسه صبرش لبریز شده و یا فیروز را همدرد مناسبی تشخیص داده بود. سر درد دلش باز شد: "دربازجویی دو دفعه شلاق زدند و دو دفعه دستبند. دفعه دوم خیلی کم حوصله بودن و عجله داشتن و برای اینکه به زانو درآیم میله ای از داخل دست چپم که به شکل حلقه ای از روی شان زده شده بود و با دست راست که از پشت آورده بودند قفل شده بود، رد کردن و روی لبه دیوارهای یکی از نمره های حمام خرابه لشکر زرهی گذاشتن. من وسط زمین و هوا معلق شدم. به بازجو - **سروان سیاحتگر** - گفتم: می شکنه! خندید. چند دقیقه ای گذشت صدای تقی بلند شد و تعادل بهم خورد. وقتی پائین آوردند به بازجو گفتم: دیدی شکست؟! او دستبند رو باز کرد و گفت: " برو فکرها تو بکن اگر تا عصر آدم نشدی اون دستت رو هم می شکنم." ابتدا گرم بودم ناراحتی زیادی احساس نمی کردم. یکساعت بعد درد عاصیم کرد. تبم به چهل درجه رسید و نیمه بیهوش هذیان می گفتم و به خود می پیچیدم. کم کم از حال رفتم. وقتی چشمم را باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. دوبار دستم رو گچ گرفتن ولی جوش نخورد بالاخره سر استخوان ها رو روی هم گذاشتن و میخ کردن. میخ هم چاره کار رو نکرد. راضی شدم با هزینه خودم جراح از بیرون بیاورم اجازه ندادن."

فیروز پرسید: "چند وقته که در بیمارستانید؟"

دو ماه بیشتره. دیگه درد کشیدن برام عادی شده. اینطوری که بوش میاد میخوان دستم رو از نزدیک شان قطع کنن."

امروز که دکتر آمد برای غذای همه بیماران دستورات تازه ای داد. شام فیروز سوپ جوجه تعیین شد. برای ذبیح به علت چرک سینوسهایش پنسیلین تجویز کرد و برای محسن که از درد شکایت داشت آمپول مرفین. وقتی او وضع دستش را تشریح کرد دکتر جواب داد: "همه اش خیاله. روحیه ات خراب شده. روحیه ات رو تقویت کن خوب میشی!"

محسن با ریشخندی حزن آلود گفت: "روش مداوای نو ظهوریه! این نسخه رو بازجو هم نوشت..."

دکتر که با سکوتی لوس به محسن می نگریست بی آنکه منتظر تمام شدن صحبت او بشود با بی اعتنائی زننده ای از اطاق رفت.

قبل از شام پزشکیار نگهبان وسائل تزریق را آورد و با سرنگ از داخل شیشه بزرگی مقداری آب کشید و با پنسیلین قاطی کرد و به ذبیح گفت: "حاضر شو!"
- میخوای به من بزنی؟

پزشکیار بطور کشداری گفت: "بعله!"

- چرا با این آب؟

- آب جوشیده س!

- همین حالا چوب پنبه شو از زمین برداشتین در بطری گذاشتین!

- چه ایراد!

- میخواین مردمو بکشین؟

- تو مگر فضول کار مردم هستی؟ اگر نمی خوای بیرم به یکی دیگه بزنی!

محسن گفت: منم یک مرفین دارم.

- مال شما آخر شب.

- دستم خیلی درد می کنه.

- ساعت نه میام.

وقتی پزشکیار رفت محسن گفت: "مرفین گرونه، می برن بیرون می فروشن.

شام آوردند. کاسه سوپی روی کمد فیروز گذاشتند. کاسه تا نیمه از آب بد رنگی شیبه به آب

سیرابی پر شده بود و روی آن چند ستاره چربی برق می زد و چیزی در آن شناور بود.

فیروز آن را با قاشق بیرون آورد. بال کنه خورده جوجه لاغری بود که با آن شکل و رنگش

دل آدم را به هم می زد. ناچار پرستار را صدا کرد و پول داد و خواهش کرد: "دو سیخ کباب

از بیرون بخر."

- اجازه نداریم.

- برو! دو تمنش مال خودت.

از ساعت 9 تا 11 شب محسن چهار دفعه دنبال پزشکیار فرستاد و او هر دفعه پیغام می داد:

"حالا میام!"

ذبیح به محسن گفت: "حق با شماست. یارو می خواد مرفینو بلعتو کنه."

پرستار اعتراض کنان گفت: "نه آقا. این حرف ها چیه؟ حالا کار داره یه خورده صبر

کنین."

محسن پرسید: "چکار داره؟"

یکی از سربازها با ژست معنی داری گفت: "معلومه دیگه! داره با سرکار استوار قمار می

کنه!"

سه روز بود که فیروز در خود فرورفته بود و دائم در حال فکری دلپذیر ولی هراس انگیز

به سر می برد. گاهی ملتهب به نظر می رسید و گاهی آرام و خوشنود. انگار چیزی تازه ای

او را مشغول داشته بود. وقتی در بحر افکار فرو می رفت یا قیافه اش در هم می شد و

وحشتی مرموز در آن پدیدار می گشت و یا چشمانش را برق امید می ساخت و

دچار خوشبینی معصومانه ای می شد. حالش بهتر شده بود. می توانست از تخت پائین بیاید و

داخل اطاق قدم بزند. بیشتر جلو پنجره ها می ایستاد و متفکرانه به خیابان ها و اتومبیل ها و

آمد و رفت ها خیره می شد. توجه محسن به این مسئله جلب شد و با مهربانی گفت: "مومن

در فکری!"

- چیزی نیست.

- ناراحت نباش. این گرفتاری ها زود گذره و ما رو هم تا ابد نمی تونن تو زندان نگه دارن.

- آدم وقتی وجدانش راحت باشه زندان و فشار زندانبان ناراحتش نمی کنه.

- پس چرا اینقدر در خودت فرو رفتی؟

- من اصلا آدم کم حرف و گوشه گیری هستم.

- روزهای اول خندان تر و شلوغ تر بودی.

از آن به بعد فیروز ظاهرا خود را بی خیال تر نشان می داد و بگو بخندش بیشتر بود ولی در هر فرصتی خود را به پنجره می رساند و بیرون را تماشا می کرد. زیر پنجره داخل خیابان نگهبان مسلحی گمارده شده بود که دائم سرش بالا بود و چشمش به پنجره مشبک فولادی خیره شده بود. جلو در مشترک اطاق بیماران و پاسدارخانه نگهبانی بود که تفنگش را در قطر چهارچوب قرار داده بود. روزها سپری می شد و شب ها می گذشت و فیروز بیشتر به وضع جدید خو می گرفت. در اطاق زندانیان علاوه بر استوارباغی یک گروهبان و یک سرباز دائم پاس می دادند. سرپرست دسته پاسدار را که شانزده سرباز بود استوار باغی به عهده داشت.

باغی هیکل پرگوشتی داشت، قدش کوتاه بود. موهای سرش یکدست سفید شده بود و رنگ چرک مرده صورت گرد و آبله دارش در زمینه سفید موهای سرش تیره تر و کریه تر می نمود. چشمان ریزش که در گوشتهای گونه اش فرو رفته بود درخشش زشت و ناخوشایندی داشت و شقاوت از آنها می تراوید. نگاهش چون نگاه جغد بد یمن بود و به هر کس خیره می شد می بایست برای دفع شر صدقه بدهد. قیافه ای عبوس و درهم رفته داشت که سردی و خشکی زمستان را به خاطر می آورد. پنجاه ساله به نظر می رسید و هر وقت لب به سخن می گشود و استخوان های پوسیده و دود زده بی لثه و کج و کوله و کوتاه و بلندی را که اینجا و آنجا فاصله ای بین شان ایجاد شده بود، به بیننده ارائه می داد آدم را از هر چه دندان بود بیزار می کرد. خنده اش چندان آور و بد نما بود. خطوط پیشانی اش مثل کرم های سیاهی روی هم چین می خورد تا به خط موهایش می رسید. ابروهای فلفل نمکی اش با موهای بلند و ضخیمی مثل سایه بان جلو آمده بود.

نگهبان داخل اطاق دائم در حال قدم زدن بود. صدای پوتین های زمخت و میخدارش را که روی موزائیک ها می کوبید شب و روز بیماران را معذب می کرد و خودش از این صدا لذت می برد و سرو گردن می گرفت و آثار این لذت با غروری که تا آن روز برایش ناشناخته مانده بود توام می شد و بیشتر او را به راه رفتن و پا کوبیدن تشویق می کرد.

در داخل پاسدارخانه چهار سرباز به حال آماده باش طوری نشسته بودند که بیماران را زیر نظر داشته باشند و عندالزوم وارد عمل شوند. صدای پوتین نگهبان در شب که سکوت سنگین تر بود مانند پتک در سر بیماران می پیچید. سرباز وقتی از قدم زدن خسته می شد و می خواست بنشیند سر نیزه ای که به کمرش بسته بود به صندلی می خورد و صدائی شبیه به صدای طبل آهنی بیماران را از خواب می پراند، پچ پچ و سرو صدای نگهبانان هنگام تحویل و تحول که می بایست بیماران را یکی یکی ببینند و بشناسند و بشمارند، ساکنین اطاق را به سختی می آزد. اگر بیماری صورتش پوشیده بود حتما پتو یا ملافه را پس می زدند تا مطمئن شوند کس دیگری جای او نخواهیده است. این کارها هر دو ساعت یکبار تکرار می شد و بیمار هنوز چشمش گرم نشده بود که دوباره برای تحویل و تحول بیدارش می کردند. محسن می گفت: "ما رو دارن معالجه روانی هم می کنن."

سربازها را سه روز یکبار به وسیله دسته جدیدی عوض می کردند و تا می آمدند به وضع بیماران و طرز رفتار در بیمارستان آشنا شوند آنان را می بردند و عده دیگری می آوردند. آنها که تحت تاثیر تبلیغات و سفارش های فرماندهانشان قرار گرفته بودند بیماران را با سوء ظن می نگریستند و حتی در نگاه هایشان کینه و تنفر خوانده می شد. ولی همان مدت کمی که

با آنها تماس داشتند کم کم عقیده شان درباره حرف هائی که شنیده بودند متزلزل می گشت و با زندانیان دوست می شدند و درد دل هایشان را به آنها می گفتند. محمود تعریف کرد: "وقتی که سروان فیاض رو دستگیرکردن سرتیپ صادق گفت: این خائن که از چار تمن حقوقش دو تمن به سربازها می داد ماهی هفتصد تمن از سفارت روس پول می گرفت."

فیروز پرسید: "باور کردی؟"

- نه! ما خیلی وقته که فهمیدیم فرماندهانمون هر چی درباره شما میگن دروغه. از وقتی که شماها رو گرفتن افسرا و گروهبانا بچه یتیم گیرآوردن و تا می تونن به ما زور میگن، فحش میدن، کتک مون می زنن، هیچکسم ازمون حمایت نمی کنه.

و بعد صدایش لرزید و توی گلویش گیر کرد و به دنبال یک سکوت چند ثانیه ای با صدای ضعف و آهسته ای گفت: اگر حاضر باشین همین امشب شما رو از اینجا فرار میدم.

فیروز هم بجز اینکه بغض گلویش را بگیرد و با علامت سر و دست از او تشکر کند کار دیگری نتوانست بکند.